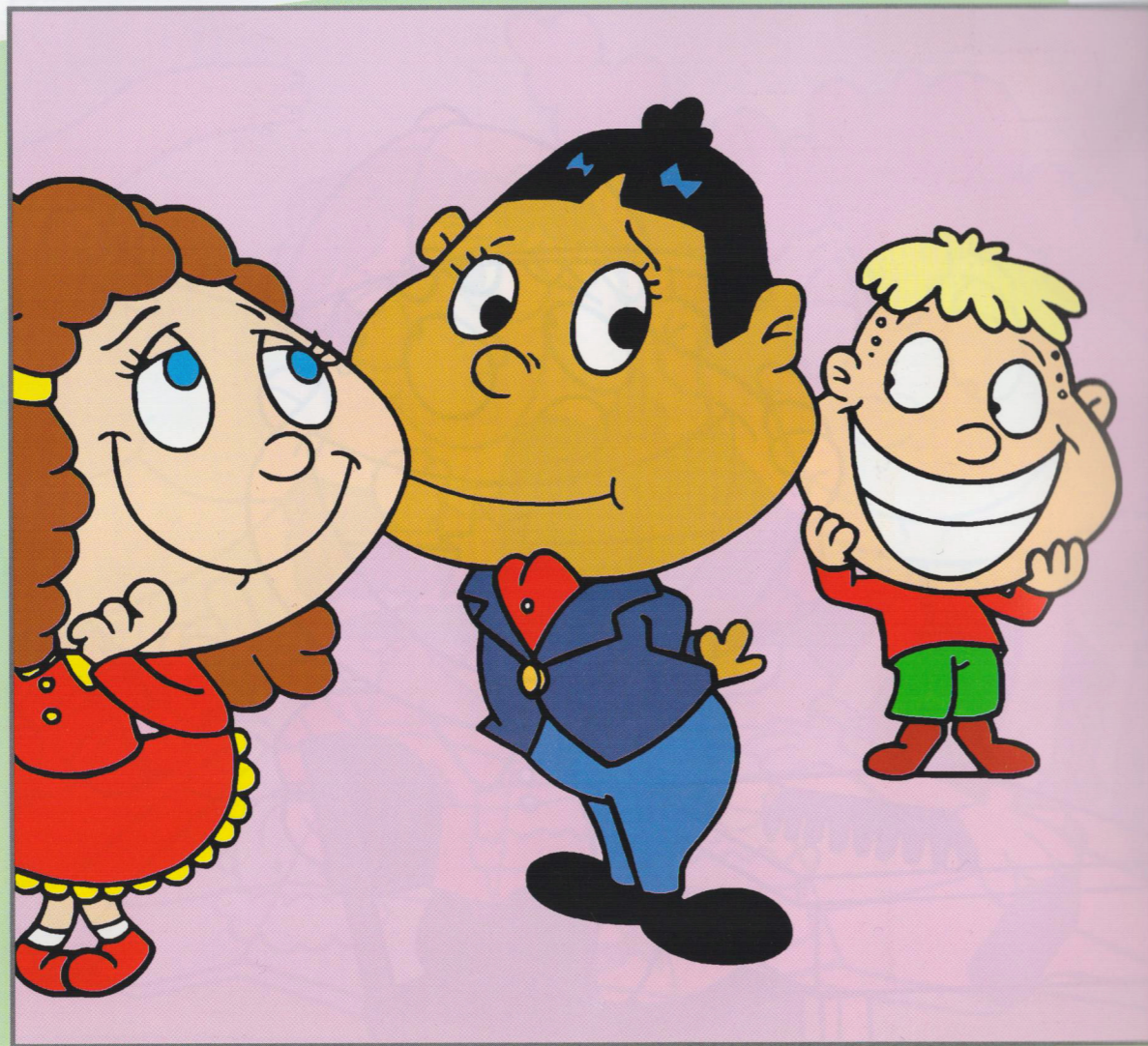




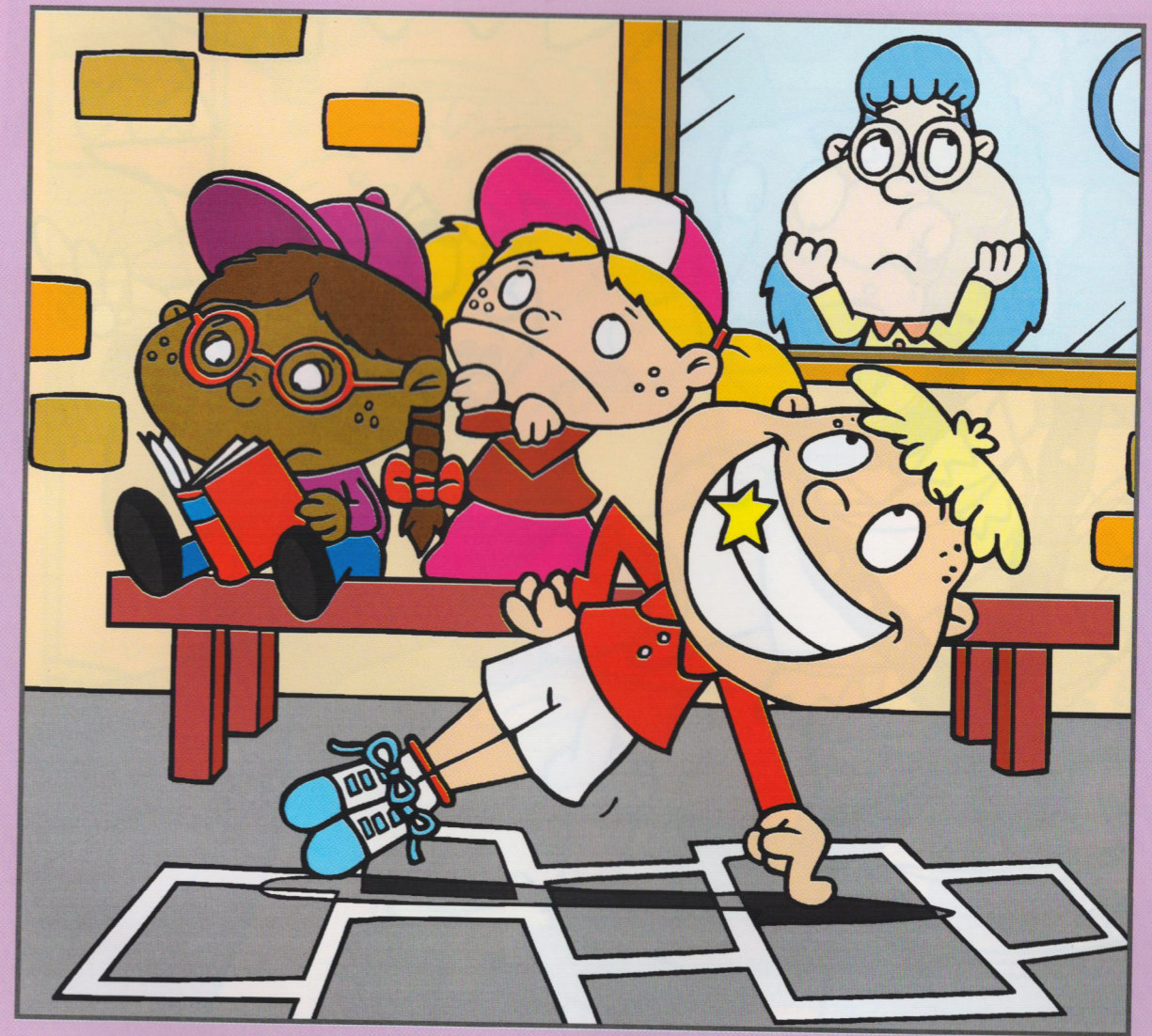
دادا از تیپ و قیافه‌ی خودش خیلی خوشش می‌آمد.
 هر روز ساعت‌ها جلوی آینه می‌ایستاد و به سروصورتش ورمی‌رفت تا هیچ ایرادی نداشته باشد.



او از همه چیز خودش راضی بود، به جز از پدر و مادرش.
 می‌گفت: «من که به این خوش تیپی‌ام، چرا باید پدر و مادری مثل شما داشته باشم؟»
 به مادرش می‌گفت: «تو شکل خواننده‌های قدیمی هستی!»
 به پدرش هم می‌گفت: «تو درست شبیه به خلاف‌کارهایی!»



دادا توی دلش گفت، "همه به من حسودی می‌کنند."
بعد هم صاف روی نیمکت نشست، کلاهش را روی سرش گذاشت و برای همه قیافه گرفت.



توی مدرسه، دادا به بغل دستي اش گفت: «بين موهاي چقدر خوش مدل شده؟»
بغل دستي اش با حرص گفت: «بس کن، چقدر از خودت تعريف مي‌کني؟»